

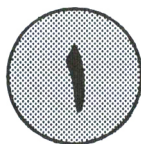
گفتگو با خدا

نیل دونالد والش

توراندخت تمدن (مالکی)



نشر دایره



در بهار ۱۹۹۲ - حدوداً نزدیکیهای عید پاک - پدیده خارق‌العاده‌ای در زندگیم اتفاق افتاد. خداوند شروع به صحبت با شما - از طریق - من کرد.

اجازه دهید توضیح دهم.

در آن روزها چه از نظر شخصی، چه از نظر شغلی، چه از نظر هیجانی، بسیار ناشاد بودم و احساس می‌کردم در همه جنبه‌ها شکست خورده هستم. همانطور که سالهاست عادت دارم احساسات درونیم را بر روی کاغذ بیاورم (و البته پست نکنم)، این بار هم یادداشت زرد رنگم را برداشتم و شروع به بیرون ریختن احساساتم کردم.

این بار به‌جای آن که به شخصی که مرا قربانی هوی و هوس خود کرده بود نامه بنویسم، مستقیماً به سراغ منبع اصلی، رفتم. تصمیم گرفتم نامه‌ای به خداوند بنویسم.

نیست به «بهشت» همه را واصل کنی؟

پیش از آن که خودم متوجه شوم، گفتگویی را شروع کرده بودم... در واقع آنچه را به من دیکته می‌شد داشتم می‌نوشتم نه اینکه از خودم چیزی بر روی کاغذ بیاورم.

آنچه دیکته شد، سه سال طول کشید. در آن موقع هیچ نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواست اتفاق بیفتد. پاسخ سؤالات مطرح شده، هنگامی از قلمم تراوش می‌کردند، که به طور کامل مطرح می‌شدند و من افکار خودم را از آنها جدا می‌کردم. اغلب پاسخها سریعتر از آنچه می‌توانستم بنویسم به ذهنم می‌آمدند، بطوریکه ناگزیر بودم بدخط و با شتاب بنویسم. هرگاه ذهنم مشوش می‌شد، یا شک داشتم که آنچه می‌نویسم از جای دیگری دیکته شده، قلم را زمین می‌گذاشتم و مطالب را ناتمام رها می‌کردم تا مجدداً احساس می‌کردم کلمات دارد به من الهام می‌شود. متأسفم، ولی این واژه الهام، تنها کلمه‌ای است که واقعاً به نظرم مناسب می‌آید. و آماده‌ام به یادداشت زرد برگردم و رونویسی را آغاز کنم.

این مکالمات هنوز که هنوز است ادامه دارد. و اکثر آنها را در آنچه در صفحات بعد آمده، ملاحظه می‌کنید. صفحاتی حاوی پرسش و پاسخ‌هایی که ابتدا باور نمی‌کردم، ولی بعداً احساس کردم دارای ارزشی شخصی هستند، و اکنون متوجه می‌شوم که آنها خطاب به‌بیش از یک نفر بوده‌اند. آنها برای استفاده شما و هر کس که به این مطالب دست یافته، عنوان شده‌اند، چون هرچه باشد سؤالات شما، از پرسشهای من جدا نیست.

نامه‌ای بود بسیار تند و زننده، پر از تحکیم و تحکم، مطالبی گنگ، و انبوهی از سؤالات خشمگینانه.

چرا زندگی من روال معمولی نداشت؟ چه کار باید می‌کردم تا به گردش می‌افتاد؟ چرا در رابطه‌ها از شادی اثری نبود؟ آیا این تصور که پول کارساز همه چیز است می‌رفت که تا آخر عمر زندگی مرا دنبال کند و فریب دهد؟ و نهایتاً - و مهم‌تر از همه - من چه گناهی کرده بودم که شایسته یک چنین زندگی پراز کشمکش باشم؟

با کمال تعجب، همین که آخرین جملات تلخ و بی‌پاسخام را به‌روی کاغذ آوردم و آماده بودم تا هرچه نوشته‌ام به‌دور بیندازم، دستم بی‌حرکت بر روی کاغذ باقی ماند، گویی قدرتی نامرئی آنرا نگاه داشته بود. ناگهان قلم بدون اراده من شروع به حرکت کرد. کوچکترین عقیده‌ای از آنچه می‌خواستم بنویسم، نداشتم، ولی مثل این بود که کلمات در حال بارش هستند. لذا تصمیم گرفتم با آنها جاری شوم و اینها چیزهایی است که از ذهنم تراوش کردند.

آیا واقعاً مایلی به پاسخ برای همه پرسش‌هایی که داری بررسی یا فقط می‌خواهی خشم را بیرون بریزی؟

چشمکی زدم، و... بعد پاسخی به ذهنم رسید که آنرا یادداشت کردم.

مسلماً هر دو، هم دلم را می‌خواستم خالی کنم و هم اگر پرسش‌هایم پاسخی دارد، به‌جهنم، حاضر بودم آنرا هم بشنوم. «مسلماً» تو آماده برای شنیدن هستی ولی به‌جای «جهنم» بهتر